



تاریخ ارسال به پورتال " افغانستان آزاد - آزاد افغانستان " ۶ / نومبر / ۲۰۱۲

بخش دوازدهم | قسمت (۲)

آنچه در جلد سوم (بخش دوازدهم) هست :

- ۱- تقابل تئوریک بین دو هم اتاقی به خاطر دفاع از سند تسلیمی .
 - ۲- مهمان ناخوانده ای که با واکنش شدید مواجه شد .
 - ۳- آشتیی که مایه تعجب زندانیان گردید .
 - ۴- ورود قاضی صاحب راتب به منزل چهارم ، و تذکار مطالبی چند .
-
- ۵- نگاهی کوتاه به شیوه معاشرت و چگونگی زیست یک تسلیمی در زندان .
 - ۶- کین توزی و نفرتی که به دوستی و صمیمیت انجامید .
 - ۷- بخشی از مشکلات و نیاز های برحق زندانیان که دژخیمان سادیست خلقی به آن اهمیتی قایل نبودند .

* * * * *

۵ - نگاهی کوتاه به شیوه معاشرت و چگونگی زیست یک تسلیمی در زندان :

این قلم به فهم طبی داکتر احمد علی با دیده احترام نگریسته از همین سبب وی را ("داکتر صاحب ") صدا می کردم . در حالی که شماری از زندانیان هیچگاه پسوند "صاحب" را برایش به کار نه می بردند . کسی وی را " کور ... " و کسی هم او را " کورک " صدا می کرد . از جمله انجنیر حسین و رحمانی صاحب . عده ای هم با گفتن صرفاً داکتر اکتفا نموده از بردن نام وی و پسوند "صاحب" صرفنظر می کردند . تعدادی از ملیشه های دولتی ، که قبلاً به باند ربانی مسعود تعلق داشتند ؛ مثل مامور جبار لومپن که چند نفر هم قماش خود را - در دور و پیش اش - جمع و جور کرده بود [؛ مثل " اصغر " که یگان مشکل صحنی خود را به آهستگی با احمد علی در میان می گذاشت] تا در تقابل با سایر گروه های رقیب ، نیرومندتر به حساب آید ؛ به احمد علی نیم نگاهی داشتند . این جنایتکاران از وی فقط با گرفتن پیشوند نامش ("داکتر") که آنرا به شدت اداء می کردند ، تا آهنگ شان بار تحقیر داشته باشد ؛ نام می بردند . مامور جبار اصلاً رعایت نوعی احترام به اعضای باند اش را هم برای احمد علی قایل نبود . بگونه مثال ، زمانی که تلویزیون روشن نمی شد و یا بر روی صفحه آن برفک مشاهده می شد . به آواز بلند (مثلی اینکه مدیر خود خواه و رشوه خوار یک اداره ، "برقی" و یا "خانه سامان" آن اداره را مخاطب قرار بدهد) طوری که حریفان اخوانی اش هم بشنوند و بفهمند که چپی یی مثل داکتر احمد علی به وی احترام می گذارد - می گفت : " داکتر ! کجا گم شدی ، بیا که تلویزیون خراب شده " .

گلبدینی ها و سایر اخوانی های مکتبی جز خبرها ، به سایر پروگرامهای تلویزیون (ظاهراً) دلچسپی نشان نمی دادند . روشن کردن و خاموش نمودن و گرد گیری از روی صفحه تلویزیون را احمد علی انجام می داد . توگویی وی خودش را مکلف می دید که تلویزیون را به وقت و زمانش روشن نماید . بعداز پایان "سرود ملی" دولت خاین و دست نشانده ، وی با صبر و برده باری یک "خانه سامان" تازه مقرر شده در دفتر یک رئیس ، می گذاشت که سرود ملی پایان یابد ؛ آنگاه تلویزیون را خاموش می کرد و دستمال را بروی آن می کشید ؛ در حالی که سایر زندانیان با نفرت به اتاق های خود بر می گشتند و منتظر پایان آن سرود خیانت به میهن نمی شدند.

رفتن و نوبت گرفتن و نشستن ، و یا ایستاده شدن نزدیک منقل ، حوصله بیشتر می طلبید . احمد علی که دست پخت با مزه ای داشت ، درچنین حالات برده باری خاصی از خود نشان می داد . وی با احتیاط (احتیاط از اینکه با زندانیان در جریان نوبت پخت و پز تصادم نکند) ظرف خالی پخت و پز اش را که به نوبت می گذاشت چند بار به آن سر کشی می کرد ، تا ببیند که نوبتش رسیده و یا خیر . زمانی که نوبتش می رسید و متوجه می شد که زندانی بعدی منتظر نوبت است تا غذایش را طبخ نماید و هر چه زودتر آن را با هم اتاقی هایش صرف نماید ، آنگاه با صدای آرام ، آمیخته با صمیمیت کذایی نوبت اش را به وی تعارف می کرد . اخوانی مذکور به خاطر این مهربانی ؛ حتا ازوی تشکر هم نمی کرد ؛ مگر احمد علی در فکر این بود که باین شیوه "حسن نیت" می تواند توجه هم اتاقی های آن اخوانی را جلب نماید . وی که فاقد وزنه سیاسی و انقلابی بود ،

همواره تلاش می ورزید ، تا برای خود متحد و یا متحدینی ولو گذرا (از هر ساخت و ریخت اجتماعی - سیاسی که می بود) ؛ دست و پا کند .

زمانی که سیم و پلک منقل برقی کدام نقص و عیبی پیدا می کرد ، مامور جبار یا رفقاییش صدا می کردند : " داکتر ! کجا گم استی ، بی خی که منقل کار نمی کنه " و یا اگر تلویزیون تصویر را درست نشان نمی داد ، وی را با چنین حرف های می طلبیدند ... با یک جهان تأسف که داکتر هم بدون درنگ در هر جا که می بود ، خودش را - نفس سوخته - نزدیک آنها می رساند و می گفت : " مامور صاحب اینه آدمم ". آنگاه آنتن تلویزیون را در جهتی سمت و سو می داد که تصویر بر روشنی نمایان گردد . و یا منقل را مورد بررسی قرار می داد . بعد از دستکاری منقل و یا تلویزیون نزد مامور جبار رفته گزارش می داد " اینه مامور صاحب تیارش کدم " .

احمد علی که طور معروف " دهان پر آب " و " سبکسار " و " سُبک سنگ " شده بود ، پیش آمد و رویه تحقیر آمیز آنان را نادیده می گرفت ، و بر روی خودش نمی آورد . ظاهراً به دیگران چنین وانمود می کرد که گویا به مثابه یک " چپ واقعی " میخواهد برای زندانیان - بدون در نظر داشت مواضع سیاسی - طبقاتی آنان - مفید واقع شود . او در اصل خودش را در اختیار امر و نهی این داره گک و آن داره کگ لومپن قرار داده بود ، و با گفتن لطیفه و فکاهیات مبتذل ، لبخند رضایت را بر لبان آنان می نشاند . همه اینها به خاطری بود که از جانب حلقات لومپنان و سایر زندانیان کدام صدمه ای متوجه وی نگردد ، و اگر بتواند در موقع لزوم آنان را مخفیانه در تقابل با ما قرار بدهد " چه بهتر " . این شیوه وسیاق وی در تمام سلول ها بود . با زیرکی مختص به خودش ، مناسبات و تناسب قوای فزیک و جاذبه های فردی و سازمانی زندانیان را زیر نظر داشت و با دقت آنرا می پائید و محاسبه می نمود ؛ آنگاه آنانی را که قویتر و متشکلاتر ارزیابی می کرد ، خودش را در معرض امر و نهی شان قرار میداد ، تا از تحکم بالایش لذت ببرند . در اصل آنان را به همچون لذت بردن ها - از امر و نهی آمیخته با تحقیر خودش - عادت میداد . بدین نهج گویا " خدمات انسانی " اش را به بخشی از پلید ترین رسوبات طبقات اجتماعی عرضه می کرد ، تا به سایرین - بخصوص با طیف چپ انقلابی که از آنها نفرت پنهانی داشت ؛ بفهماند که وی کسی نیست که در حالت تجرید قرارش بدهند .

احمد علی ، فضل رحیم ، فضل کریم ، حکیم توانا و معلم حفیظ را اکثریت زندانیان با نگاه های نفرتبار می نگریستند و از معاشرت با آنها اجتناب می ورزیدند . تسلیم شدگان هرزه کردار سُبک روح هر زمانی که بر روی پرده تلویزیون ظاهر می شدند رگباری از داو و دشنام ؛ کتره و کنایه ؛ حتا جملات رکیک کوچه و پس کوچه ها بر سرشان می بارید .

هنوز تبصره و گفتگو پیرامون جنگ و آشتی داخل سلول ما ، میان زندانیان کوتاه قفلی های دهلیز سمت شمال و جنوب گرم بود که روزی احمد علی در حالیکه از دو طرف دیگ داغ غذای طبخ شده محکم گرفته بود ، با سر و صدا وارد سلول ما شد ، تا دیگران را متوجه نزدیکی اش با سرمعلم صاحب نماید . بعد از اینکه سلام داد ، با صدای بلند طوری که زندانیان قرب و جوار سلول ما هم بشنوند ، چنین گفت : " سرمعلم صاحب این را آوردم که هر چهار ما با هم یکجا بخوریم " . بعد از آن تاریخ به اتاق ما می آمد و مدتی می نشست و صحبت می نمود . گاهگاهی غذای طبخ شده اش را به داخل سلول ما می آورد و از ما تقاضا می کرد آن را

با وی یکجا صرف نمایم . سرمعلم صاحب و من به توافق رسیدیم که ما هم (متقابلاً) وی را مهمان کنیم . چنانچه این کار را انجام دادیم . سرمعلم صاحب با وجودیکه بعد از آشتی با وی روابط گرم و صمیمانه ای برقرار کرده بود . وقتی که وی در اتاق نبود ، با احتیاط و به آهستگی چنین گفت : " توخی صاحب نظرم در مورد احمد علی هیچ تغییر نکرده است . چیز هایی که در موردش گفته ام کاملاً درست است . او آدم خطرناکی است ؛ اگر با او آشتی کردم و لطف خوش می کنم ، این یک مسئله جداگانه است . من فکر میکنم بیاکه او را همکاسه خود بسازیم . این بهتر است ؛ زیرا با اطمینان غذای خود را صرف کرده می توانیم . توخی صاحب شما اینرا میدانید که وی داکتر است می تواند به تدریج در غذای ما موادی را مخلوط کند که به بخشی از بدن ما صدمه وارد نماید ، از همین سبب چه بهتر که وی را همکاسه و هم دسترخوان خود بسازیم ... " در جواب سرمعلم صاحب گفتم خوب است . در باره اش بیشتر فکر کنیم .

به خاطر نمانده چند و یا چندین روز از خواست سرمعلم صاحب مبنی بر همکاسه شدن ما با احمد علی سپری شده بود که سرمعلم صاحب به تنهایی تصمیم گرفت تا با احمد علی همکاسه شود . احمد علی - که شب را در اتاق رحمانی صاحب می خوابید - با سرمعلم صاحب همکاسه شده و در درون سلول ما غذا صرف می کردند . من و قاضی صاحب راتب با هم یکجا غذا می خوردیم . کار پخت و پز یک دسترخوان را احمد علی انجام می داد و از دیگرش را من به عهده داشتم .

بعد از اینکه سرمعلم صاحب " شهکار " های احمد علی را افشاء کرد ، خود ، قلباً ناراحت به نظر می رسید ؛ مگر طنین کتره و کنایه زندانیان ؛ بخصوص خادی ها ، چون نیش گاو زنبور های از سطح کثافات برخاسته ، بر جان و روان احمد علی فرو می رفت . او که از ناحیه ضرب و شتم توسط زندانیان ، پیش از برخورد با سرمعلم صاحب هم احساس ترس و خطر می نمود ، پاد زهر آنهمه نیش زهر آلود را در گفتن طنز و فکاهیات مبتذل و بازاری و فروتنی های مضحک و مجیز گوئی های خنده برانگیز در برابر " داره گک " های اخوانی می دید ، تا سایر زندانیان .

احمد علی به گفته سرمعلم صاحب : " خوب درآمد می کرد " . اگر این جمله را بشکافیم ، خواهیم دید که احمد علی افراد و اشخاص ناشناس را در زندان ، با سخنان شیرین ، ابراز ارادت کذایی ، پرس و پال بی مورد از صحت و سلامت اشخاص و گفتن فکاهیات مبتذل و لطیفه های مضحک و قصه های راست و دروغ و خنده بر انگیز و مشاطه گری های لومپنانه متمایل به سخن زدن با خود می ساخت . وی امیال سرکوب شده ، آرزو های بر آورده نشده ، عقده های روانی ، خشم ، نفرت ، پرخاشگری ، تجربیات ناکام در بسا رشته ها و ضربه های روانی ناخوشایند ، تحقیر ها ، حسد و کینه و میل به تهدید و تخریب و... خود را ناخود آگاه با لطیفه ها و طنز هایی نشان می داد که همین نوع مزاح ها در واقع نوعی تخلیه هیجانات و اضطرابات ناشی از پیکره های تذکار یافته به شمول ترسی بود که بدان اشاره شده ؛ ولی از منظر آسیب شناسی روانی درست مثل استفراغی می ماند که وی به بیرون می ریخت و خالی می شد ؛ اما دوباره و ده باره و صد باره آنرا با آلودگی بیشتر سرمی کشید و همواره دنبال تغذیه مسموم و بیمار گونه بود .

۶- کین توزی و نفرتی که به دوستی و صمیمیت انجامید :

در سلول آخری ، جوانی شجاع و مغرور ، منسوب به کدام تنظیمی که نفوذ فراوان در مناطق بینی حصار ، شیوه کی و سهاک کابل داشت ، زندانی بود . وی که قد متوسط و اندام ورزیده ای داشت ، با هیچ کسی در ارتباط و همدستی قرار نداشت . از قرائن چنین استنباط می شد که می خواست به تنهایی بیست سال حبس اش را سپری نماید . این جوان ساده با یک تن باشنده سهاک کابل هم اتاق و همکاسه بود ؛ مگر از ارتباط وی با اطلاعات زندان چیزی نمی دانست . این جوان کاملاً متکی به خود بوده ، به تنهایی در تقابل با لومپن های ملیشه شده ربانی - مسعود (؛ مثل مامور جبار و دسته اش) و لومپن های حزب اسلامی گلبدین (در همین دهلیز) قرار داشت . جالب این بود که هر دو گروه از تقابل و در گیری مستقیم و رویا روی با وی ؛ اجتناب می ورزیدند . احمد علی بسیار تلاش داشت تا از طریق هم اتاقی ظاهر- که بر طبق گفته خودش آن شخص با قومندانی زندان ارتباط داشت - با وی نزدیک شود .

زمانیکه ظاهر با هر یک ما ؛ بخصوص با من رو برو می شد ، رنگش از شدت خشم و یا نفرت ، بیدرنگ تغییر می کرد . اما جرأت این کار را در خود نمی دید که رویا روی با من طرف شود ، و در مورد اینکه ما چرا نماز نمی خوانیم چیزی بگوید . گاهی که در غیاب ما تبلیغات تحریک آمیز از طرف اخوان مکتبی شدت بیشتر اختیار می کرد ، و دامنه تبلیغ آنان گسترده تر می شد ، آنگاه این جوان بعد از پایان نماز و دعا و نیاز ، با آوازی لرزان ، قسمی که ما در داخل اتاق خود که در دو متری وی قرار داشتیم ، بشنویم ، چنین می گفت : " ای بی نماز ها ره ... " . فقط همین جمله ناتمام اش را یکی دوبار تکرار می کرد . در این تحریکات ، گلبدینی ها سهم فراوان داشتند . دراصل ، خود این جنایتکاران خود فروخته توان مقابله و جر و بحث با هیچ یک از منسوبین طیف چپ انقلابی را (ولو که آن چپ انقلابی ؛ حتا در یک سلول چهار صد نفره تنها می بود) نداشتند ؛ ولی همواره در فکر این بودند که آدم های احساساتی ، نترس ، ساده اندیش و متعصب را بیابند و آنان را در تقابل با ما قرار بدهند .

چند باری بود که ظاهر در پایان نماز چاشت ، همین جمله را در مقابل سلول ما تکرار می کرد . در آخرین باری که از شنیدن جمله اش کاملاً بی حوصله شده بودم ، آنرا مصاف و رویا روی تلقی کردم . اینجا پای حیثیت چپ انقلابی در جبهه فرهنگی در میان بود ، آنهم با رذیل ترین خود فروخته های جنگ مقاومت که وی به تحریکات غیر مستقیم آنان - خود آگاه و یا ناخود آگاه - عمل می کرد ؛ نباید عقب نشینی می شد . از همین رو تصمیم گرفتم تا به نوعی جواب اعتراض توهین آمیز این طیف پلید و ضد روشنایی را (که از زبان این جوان ساده اندیش طنین انداز می شد) بدهم . و هرگاه ضرورت افتد با برخورد فزینی معضله راحل نمایم که درسی باشد به سایر اخوانی های توطئه گر و اجیران فرومایه . از همین سبب پیش از نماز به رحمانی صاحب گفتم : فکرت باشد که امروز در برابر ظاهر قاطعانه عکس العمل نشان می دهی .

باید یادآوری نمایم که مریضی ماگرین و نقرص که هر دو را تحت کنترل داشتم ، مانع ورزش روزانه ام شده نمی توانست . درطول مدت زندان علاوه بر ورزش منظم روزانه که یک ساعت را احتواء می کرد ، پیاده روی هم می کردم . [دویدن و پیاده روی که جزء عادت ام در خارج زندان شده بود ، به طور دایم به ورزش

اخیرالذکر در زندان می پرداختم [. بعضی از روز ها ؛ ۳ و یا ۴ ساعت - البته به وقفه ها - پیاده روی می کردم . در طول دهلیز ها ، به دور قفس ها ، و در محدوده کوتاه قفلی هایی با مساحت ۴ در ۳ متر (هرگاه در سلول چپرکت می بود و یا نمی بود) رفت و برگشت می نمودم . و در شرایطی که با چهار همزنجیر در کوتاه قفلی می بودم ، جا بجا می دویدم . در جریان ورزش کم و بیش موفق شده بودم ، تا از اندیشیدن به زندان و فشار های گوناگون و طاقت فرسای آن خود داری نمایم . خستگی بعد از پایان ورزش روزانه می توانست بالای خواب شبانه ام اثر مثبت داشته باشد .

من توان تقابل فیزیکی با این جوان را در خود می دیدم . از اینرو کرمچ هایم را به پا کردم و برزوی سپورتی را که در "بلاک ۱" به روز های تفریح می پوشیدم و در صحن بلاک با رفقا یکجا می دویدم ، پوشیدم . آنگاه در پشت دروازه سلول به انتظار پایان نماز ماندم (ما در جریان هر وقت نماز ، بر روی دروازه سلول پرده انداخته ، آن را بسته می کردیم) . بعد از پایان نماز و ختم دعا ، به مجردی که آواز ظاهر را شنیدم که گفت : " ای بی نماز ها ره ... " . [این بی نماز ها را ...] درنگ را لازم ندیده ، در وازه سلول را با شتاب ، طوری باز کردم که صدای آن در دهلیز پیچید و زندانیانی که بر روی جای نماز هایشان نشسته مشغول ختم دعا و اوراد شان بودند ، حیرت زده متوجه سر و وضع من گردیدند . نگاه ستیزه جویم را در یکدم به چشمان نفرت بار و خشماگین این جوان لجوج که انتظار چنین واکنشی را هرگز از من نداشت ، طوری متمرکز ساختم ، توگویی لحظه ای بعد به وی حمله ور خواهم شد . در تقابل و تصادم دو دید [از یک سو ، دید بالنده و مترقی و خادم انسان دردمند و ستمکش ، و در سوی دیگر ؛ دید متحجر و سنگ شده و در خدمت رقیب و بندگی روان آدمی کمر بسته] سر انجام دید بالنده اثر مطلوب اش را بر جوان مغرور ، احساساتی ، ساده اندیش و بی پیرایه گذاشت . تغییری در رنگش پدیدار شد . لحظاتی چند در چشم ستیزه جویم که دریای از خشم و خون انسان مترقی و تحول طلب در آن می جوشید ، نگرسته آنگاه متوجه وخامت اوضاع شده جای نمازش را از روی زمین برداشته به اتاق اش رفت . احمد علی - این جبون ترین کسی که تا آن وقت در زندان دیده بودم - بازیرکی خطر برخورد را محاسبه کرده بود ، از صحنه خودش را کنار کشیده بود [درست مثل برخوردی که رحمانی صاحب با یک گلبدینی در بلاک ... داشت و احمد علی خودش را " دلیرانه " از معرکه کنار کشیده بود ...] .

بعد از این فراخوان به مصاف ، ظاهر بعد از ختم نماز از گفتن چنین جمله ای خود داری نموده رسماً به اتاق اش می رفت . در این رویا رویی قاضی صاحب و انجنیر حسین و همکاسه هایش در صف نماز گزاران قرار داشتند . تنها رفیق قادرخان و رفیق رحمانی ، من و احمد علی در صف بی نمازان قرار گرفته بودیم و بس .

سر معلم صاحب در چنین حالات و اوضاع (تحریکات اخوان مکتبی بر ضد بی نمازان) که احتمال رویا رویی و خطر تصادم می رفت ، فقط یکی یا دو بار دچار آشفته فکری شده به دهلیز بر آمده خودش را در صف نماز گزاران جابجا کرده بود ؛ مگر به زودی متوجه اشتباه خود شده ، دیگر به نماز ایستاده نشد .

زمانی که قاضی صاحب راتب هم اتاقی ما شد ، در هنگام نماز بی درنگ ما را ترک گفته در پهلو و یا در پیشروی ظاهر در صف نماز گزاران می ایستاد ، تازمانی که به طبقه سوم نزد رفقای خود رفت ؛ حتی یک وقت هم ، نمازش را ترک نکرد .

قاضی صاحب در بحث هایی که در داخل اتاق باز می شد، اشتراک نمی کرد. او به طور مطلق نه تنها در داخل سلول ما؛ بلکه در تمام دهلیز خودش را بیگانه احساس می کرد. شاید اگر در میان رفقاییش می بود خودش را اینقدر بیگانه احساس نمی کرد. وی به نسبت مریض صعب‌العلاج که عاید حالش بود، همیشه مقدار زیاد ادویه در نزد خود داشت. کسی ندیده و نشنیده بود که قاضی صاحب به عنوان کمک به کدام زندانی مریض؛ حتی یک قرص دواي مسکن بدهد. کاملاً به خاطر دارم که یکبار احمد علی به من گفت که از قاضی صاحب فلان مسکن را که نزد شما نبود، خواستم تا آنرا به یک زندانی که مریض است بدهم؛ مگر قاضی صاحب از دادن دوا برایم خود داری نمود.

احمد علی بار بار از من دوا می گرفت و آنرا به مریضان مورد نظرش؛ یعنی زندانیان قوای ملیشه، بخصوص به آنانی که تشیع بودند؛ می داد. زمانی که به این عملکرد مودیانہ اش پی بردم با بهانه ای از دادن دوا به مریضان ملیشه اش خود داری نمودم، که از این سبب هم کینه پنهانی اش نسبت به من افزونتر گردید. بر طبق گفته (...) از آن تاریخ به بعد، ادویه ای را که باید به افراد مورد نظرش می داد؛ به سهولت از داکتر زندان به دست می آورد.

زمان پشتواره سنگین تکامل را بر عراده سنگین مکان نهاده راه پر نشیب و فراز تکامل را با تمام کجراهه و بیراهه اش می پیمود. تیغ عراده های گردنده روز های طولانی زندان استعمار با تمام درد و داغ اش بر روی پوست و گوشت ما کشیده می شد، آنگاه جسم و روح پارچه پارچه شده ای ما را به زنجیر شب های طولانی (اواخر ماه جوزا) می بست، تا در روز دیگر آنرا تحویل گرفته کار همیشگی اش را با بیرحمی از سر گیرد.

در یکی از همین شبهای گرم که برخی زندانیان به خواب رفته و شماری دیگر - مثل من - انتقام خون های مکیده شده ای شانرا از خسک های زندان می گرفتند، سر و کله احمد علی در برابر دروازه سلول ما نمایان شد. او مرا بیرون خواسته با "مهربانی" گفت: «توخی صاحب! پیشتر هم اتاقی ظاهر به من گفت که "ظاهر به شدت سردرد است، اگر کدام دواي داشته باشی برایم بده که آنرا به ظاهر بدهم، تا سردردی اش خوب شود". همین وقتش است می توانیم به او کمک کنیم». بکس حلبی خود را باز نموده مسکن مورد نظرش را به وی دادم. او آنرا گرفته به هم اتاقی ظاهر داد. ظاهر به هم اتاقی اش گفت که هیچ گونه مسکن وی را خوب نمی سازد. اگر یک دانه لیمو بخورد سردردی اش خوب می شود. هم اتاقی اش خواسته او را به احمد علی رساند. احمد علی خبر داشت - با آنکه لیمو کم پیدا و قیمت است - رحیمه در هر پایوازی مقداری لیموی تازه را در بین برگ گذاشته برایم می آورد. من لیمو ها را در لابلای برگ ها پیچانده در درون مرتبان کوچک شیشه ای می گذاشتم تا ۱۵ - ۲۰ روز لیمو ها خراب نمی شد؛ زیرا در لیمو ماده هست که از فاسد شدنش در کوتاه مدت جلوگیری می کند، از همین سبب خواسته ای ظاهر را با من در میان گذاشت. من دو دانه لیموی آبدار برایش دادم. احمد علی آنرا به هم اتاقی ظاهر داد. فردای آن، هم اتاقی ظاهر به احمد علی خبر داد که سردردی ظاهر خوب شده؛ مگر به ظاهر نگفته بود که لیمو ها را از کدام اتاق دستیاب کرده است. مدتی بعد، باردیگر هم اتاقی ظاهر نزد احمد علی آمده در خواست یک دانه لیمو کرد. احمد علی باز هم از من خواست که برای ظاهر لیمو بدهم. من به وی گفتم که این بار خودش به اتاق ظاهر رفته از وی عیادت کرده، لیمو را برایش بدهد؛ همچنان وانمود سازد که توخی از سردردی تو خبر شده قبلاً دواي مسکن

با لیمو و حالا هم این دو دانه لیمو را برایت فرستاده است . احمد علی ظاهراً پذیرفت که چنین خواهد کرد ؛ مگر وی نزد ظاهر که رفت قسمی وانمود کرد که گویا در هر دو بار لیمو های تازه و دواى مسکن از شخص خودش بوده که چنین سخاوتمندانه آنرا برای وی آورده است . در شب های بعدی چند بار دیگر احمد علی از من لیمو و تابلت های انتی دیاری (ضد اسهال) و... گرفت و آنرا به ظاهر داد (معلوم نبود این جوان قوی هیکل چرا مشکل معده پیدا میکرد !؟) و بدینگونه با وی خودش را نزدیک ساخت . و پای شناسایی استاد مسجدی زنده یاد را هم - که از قریه ظاهر بود و تمام اهالی آن منطقه به وی و فامیلش احترام خاصی داشتند - به میان کشید . آنگاه از طریق ظاهر خبر شد که برادر مسجدی صاحب از دوستان نزدیک ظاهر بوده او هم در منزل سوم و یا دوم همین بلاک زندانی می باشد . احمد علی ادعا می کرد که در خانه مسجدی زنده یاد رفت و آمد داشت . از همین سبب هم ، ظاهر با وی سر صحبت را باز نموده را جمع به وضع زندگی خود و مادرش چیز های به احمد علی گفته بود . احمد علی در پی آن بود تا برادر زنده یاد مسجدی به دهلیز ما بیاید و به ما بگوید که احمد علی استاد مسجدی را می شناخت و به خانه آنان رفت و آمد داشت .

در یکی از روز هایی که ظاهر نزدیک منقل نشسته منتظر نوبت بود ، من هم برای آنکه نوبت اتاق ما نزدیک شده بود ، بر روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم . فاصله میان من و او کمتر از یک متر بود . این جوان مستقیماً ، نه به طرف من و نه به طرف رحمانی صاحب می دید . نفرتش از بی نمازان به اوج خود رسیده بود . حالا وقت اش رسیده بود تا این نفرت بر ضد خود تبدیل شود . گرفتن لیمو و دوا از احمد علی اندکی وضع او را تغییر داده بود . نوبت اتاق ما بعد از نوبت او بود . متوجه شدم کاسه پلاستیکی او به نزدیک منقل برقی گذاشته شده ، فکر کردم تا دیگ روی منقل پخته شود ، حرارت ، کاسه پلاستیکی وی را چُملُک خواهد کرد ؛ دود و بوی پلاستیک سوخته در فضاء خواهد پیچید . از همین سبب بدون آنکه به طرف وی نگاه کنم ، کاسه اش را از نزدیک منقل برداشته دور تر از آن گذاشتم . او فکر کرد که من نوبتش را می گیرم و یا فکر کرد که با جا بجا کردن کاسه اش می خواهم با وی برخورد کنم ... ، رنگ اش به شدت سفید شد . شاید در فکر آن شد که با کدام کلمه و یا با کدام جمله ای اعتراض کند . شاید هم ، آن روزی به خاطرش خطور کرد که بعد از نماز چاشت به مجردی که گفت " ای بی نماز هاره ... " ، من دروازه کوتاه قفلی را با شتاب باز کرده نگاه بر افروخته ام را به چشم اش دوختم در هر حال ، من بدون آنکه به طرف رویش بینم ، با لحنی که غفلت اش را نمایان می ساخت ، با آرامی برایش گفتم : " کاسه نزدیک منقل بود برداشتمش که نسوزد و دهلیز را بوی نگیره " . ظاهر که می پنداشت من پی بهانه ای هستم تا با او برخورد نمایم ، از شنیدن جمله ام احساس آرامش به وی دست داد ، و با آهستگی تائیدش را این چنین بیان کرد " آن " . نخواستم که سکوت از ادامه نخستین گپ و گفت ما جلوگیری نماید . از همین سبب - تداوم صحبت را باوی در نظر گرفته - بی درنگ با نوع دلسوزی صادقانه که آمیخته با مهربانی بود ، به وی گفتم : " چطور است سر دردی ات " . با تعجب لحظه ای به طرفم دیده گفت : " خوب شده " . بدون وقفه اضافه کردم : " لیمو هایی که توسط داکتر صاحب احمد علی برایت روان کردم ، فایده کرد یانی " . بار دیگر خطوط تعجب بر چهره اش نشست . بعد از مکث کوتاهی پرسید : " لیمو ها از شما بود ؟ " . با نرمی و ملاطفت سوالش را اینطور پاسخ گفتم : " بلی ! تا زمانی که لیمو تازه در بازار پیدا می شود ، خانمم آنرا می خرد و با خود به زندان می آورد . برادرم و خانمش هر دو داکترطب

هستند و در آلمان زندگی می کنند . همیشه برایم دوا روان می کنند . دوايي را که به دست داکتر صاحب احمد علی برایت فرستادم ، ساخت آلمان است . تأثیر خوب دارد . خانم نرس است ، به خاصیت دوا می فهمد . " چهره اش باز و باز تر شد . آنگاه به آرامی و اندکی احتیاط اظهار داشت : " داکتر گفت که مسجدي شهيد از رفقای نزدیکش است " . در جوابش گفتم : " داکتر صاحب احمد علی مربوط به سازمان پیکار است ... " ، ظاهر با عجله و دلواپسی داخل صحبت شده اظهار داشت : " همان سازمانی که افراد آن در زندان به دولت خط دادند و در تلویزیون هر وقت نشانشان میدهند " . گفتم : " درست است " . بعداً در مورد نفوذ خاد در درون سازمان پیکار و تسلیمی آنها زیر نام رهبران سازمان پیکار کم و بیش برایش معلومات دادم . همینطور در مورد سمت سیاسی مسجدي صاحب و اعضای " ساوو " [و از اینکه اعضای کمیته مرکزی ما حاضر نشدند با دولت مذاکره کنند و تسلیم شوند ، تمام شان اعدام شدند] ، طور فشرده صحبت کردم . و بدنبال آن در مورد رهبران شهيد ساما در پنجره چپ ؛ هکذا در مورد مقاومت و شهادت اعضای سازمان های اخگر و سرخا و دسته پیشرو و سایر شعله ای هایی که در دوران تره کی و امین ، و بعد از تجاوز شوروی گرفتار شدند ، و بعد از شکنجه های وحشیانه به شهادت رسیدند ، طور مختصر برایش توضیح دادم . در جریان صحبت بالای شعله ای ها ، از گره دو ابرو و تمرکز چشمانش به یک نقطه ، استنباط می شد که با علاقمندی ، مبارزه و جانبازی ، فداکاری و استواری ، مقاومت و شهادت شعله ای ها در برابر روس ها و مزدوران اش را با دقت دنبال می کند . [قبل از اینکه با من صحبت نماید ، به احمد علی گفته بود که در داخل کابل تکسی رانی می کرد . به غیر از یک مادر پیر کسی دیگر ندارد . نمی داند بعد از دستگیری وی مادر پیرش به چه سرنوشتی دچار شده احمد علی در زمینه رساندن احوال وی به مادرش وعده های داده بود ؟!]

به هر رو ، نوبت پخت و پزیش رسید . وی با اصرار زیاد نوبتش را برای اتاق ما داد . داره (دهاره) های اخوان که دزدانه ما را زیر نظر داشتند از نزدیکی این جوان با من متحیر شده بودند . طوری که هم اتاقی رحمانی صاحب متوجه این مسئله شده بعداً به من گفت : " توخی صاحب گلبدینی ها ، چند بار سر خود را از اتاق های شان بیرون کرده ، به طرف شما می دیدند " .

این جوان از آن روز به بعد ، در دهلیز ، به مجردی که مرا می دید ، سلام می داد . من هم باوی صمیمانه سلام و علیک و جور بخیری می کردم . یکی از روز ها که مرا دید ؛ گفت : " به برادر مسجدي شهيد در منزل پائین احوال دادم که توخی صاحب و رحمانی صاحب و داکتر صاحب در منزل بالا بامن یکجا استند " .

مدتی بعد برادر یک تن از اسطوره های مقاومت افغانستان ؛ یعنی زنده یاد هدایت (مسجدي) که قد بلند داشت ، به منزل ما آمد . احمد علی که همواره ادعا می کرد در خانه مسجدي صاحب رفت و آمد داشت ، با وی جور بخیری نمود . در پی آن من که قبلاً او را ندیده بودم باوی احوال پرسى کردم . به مجردی که خود را معرفی نمودم و از برادر شهيدش یاد آوری نمودم که در دوره اختفاً غالباً در خانه ما بود ، بار دوم با صمیمیت و گرمجوشی با من بغل کشی و روبوسی نموده از صحت خانم رحیمه و اولاد ها پرسید . آنگاه مدتی با ظاهر در سلول اش نشسته به گفتگو پرداخت . بعد از پایان صحبت دهلیز را با شتاب ترک کرد ، تا سربازان متوجه آمدنش به این منزل نشوند ؛ اگر سربازان می فهمیدند ، آمدن و رفتن زندانی را از یک منزل به منزل دیگر نادیده می گرفتند ؛ زیرا که سیاست خلقی های وحشی در اوایل همین بود که سربازان چنین رفت و آمد ها را

نادیده بگیرند. زندانیان وقت بیرون رفتن و تفریح و هوا خوری و یا رفتن به کانتین را بهم دیگر می گفتند. رفت و برگشت از یک اتاق به اتاق دیگر را طوری عیار می کردند تا سربازان متوجه نشوند. در واقعیت امر از این دید و وادیدها بیشتر خلقی ها و اعضای مخفی خاد نفع می بردند تا زندانیان واقعی.

دو سه روز بعد از رفتن برادر زنده یاد مسجدی، ظاهر با دعوت غیر منتظره اش مرا دچار تعجب نمود. در آن روز، زمانی که در دهلیز مرا دید، بعد از سلام و علیک چنین گفت: "توخی صاحب امروز چاشت مهمانم استی". با صمیمیت تشکر کرده گفتم: "هیچ تکلیف نکش ظاهر جان، خودت بیا در اتاق ما در همان جا همه با هم یکجا نان می خوریم". با صمیمیت در جوابم چنین گفت: "حالی باشه، باز می آیم. امروز خو خودت مهمانم استی". با تشکر موافقه کردم. چاشت که نزدیک شد، نوبت پخت و پزش رسید. کار آشپزی اش را که تمام کرد، آنگاه در برابر دروازه اتاق ما ایستاده شد و بعد از سلام به هم اتاقی ها، گفت: "توخی صاحب نانه تیار کردیم". از جایم برخاسته می خواستم به اتاقش داخل شوم، گفت: "اینه اینجه می نشینیم". پیش از اینکه دیگ پخته شده اش را آماده کند، شال پشمی خود را بر روی دهلیز کمی دور تر از منقل پهن کرده بود. از من خواست تا در همان جا نشسته باوی نان بخورم. وی بدون ملاحظه کاری و بدون ذره ای هراس از گروه های اخوان مکتبی و مامور جبار و داره اش، عامدانه خواست غذا خوردنش را در یک کاسه با منی "کافر" در مرکز دید سایر زندانیان، بخصوص داره گک های اخوانی که با وی کینه می ورزیدند؛ اما جرأت رویا روی و تقابل با وی را نداشتند؛ قرار بدهد.

ظاهر غذایی را که با دست خود طبخ نموده بود با من صرف نمود. و با چنین حرکت شجاعانه و کم نظیر دوستی اش را با طیف چپ انقلابی اعلام داشت. چنانی که صمیمیت آمیخته با احترام وی نسبت به طیف چپ مایه تعجب و تبصره اخوانی های مکتبی گردید (بعد ها شنیده شد که این جنایت پیشگان خود فروخته به خاطر آمدن برادر مسجدی صاحب به اتاق ظاهر و غذا خوردنش با من، وی را به هواداران جریان شعله نسبت داده بودند).

در هر صورت عوامل اساسی که این تضاد؛ یعنی کین و نفرت را از طریق تبدیل پدیده بر ضد خودش [دوستی و صمیمیت] حل نمود؛ همانا پایداری در موضع ضد اخوان مکتبی؛ ثبات و استقامت در یک مبارزه حاد فرهنگی با اسلام سیاسی؛ اشکال کمک به زندانیان بی بضاعت، بی پایواز و مریض؛ هویت تثبیت شده چپ انقلابی در خارج از زندان و در جبهات جنگ مقاومت (به طور مثال مسجدی صاحب و برادرش در جبهات جنگ مقاومت حومه کابل نفوذ فراوان داشتند)؛ شهامت و استواری بی نظیر زندانیان شعله ای زمانی که به پیشواز مرگ می شتافتند؛ فهم و درایت چپ انقلابی در بررسی و ارزیابی مسایل و رخداد های سیاسی ملی و بین المللی؛ ایستادگی و جانبداری از اسیران در برابر جلادان زندان و افشای خادی هایی که در میان آنها فعالیت داشتند؛ رهگشاهی و بازیابی راه درست واکنش زندانیان در شرایط حاد و بحرانی داخل زندان؛ (یعنی اعتصاب) که مزدوران روسی کرد را بر روی استخوان زندانیان می کشیدند [که نتیجه اش وصول حقوق حقه زندانیان در رابطه با تعیین کوتاه مدت پایوازی و ملاقاتی و تخفیف در مدت حبس بود]؛ و بسا مسایل دیگر؛ از جمله صحبت های برادر مسجدی شهید در مورد سمت و سوی سیاسی برادرش و سایر شعله

ای ها ، موجب این تغییر در اندیشه دگم این جوان شجاع و ساده اندیش گردید . طوری که نفرت و کینه ای را که نسبت به "بی نمازان" داشت ؛ به دوستی و صمیمیت شجاعانه انجامید .

۷- بخشی از مشکلات و نیاز های برحق زندانیان که دژخیمان سادیست خلقی به آن اهمیتی قابل نبودند :

نیمه ماه سرطان بود . هوا رو به گرمی می رفت و تنفس در داخل سلول ها را دشوار می نمود . در برابر دریچه گک های دهلیز که ایستاده می شدیم ، می توانستیم مقدار کمی هوای تازه را تنفس کنیم . هواکش های داخل سلول ها که باریکتر از تیرکش های دیوار قله های متروک عهد عتیق بود ، توانمندی بلعیدن هوای متعفن و مرطوب و بسیار گرم داخل سلول ها را نداشتند . دریچه گک های دهلیز نیز چندان مؤثریتی در تهویه هوا از خود نشان نمی دادند ، تو گویی تمام اجزای متشکله ساختمان این هیولا - برای خشنودی استعمارگران روس و سگ های زنجیری اش - دست به دست هم داده ، تمام مسامات اش را مسدود ساخته بودند ، تا مانع رسیدن هوای تازه و گوارا به داخل سلول های فنگس زده اش شوند - سلول هایی که زندانی در آن ، در حالت خفقان به سر می برد .

آفتاب که طلوع می کرد ، روز روشن که فرا می رسید ، زندانیان همه به انتظار رسیدن نوبت تفریح دقیقه شماری می کردند . نیاز آنان بیشتر از همه به آب تازه و هوای شفاف و گوارا بود که بخش نا چیزی از این دو عنصر زندگی ساز ، فقط در داخل مثلث میسر می شد و بس . در روز های آفتابی و یا ابرآلود ، با آنکه فضای آبی و یا ابری مثلث سخت دلگیر و اندوه افزا بود ، با آنهم ضرورت هایی زندانیان را وا می داشت که رفتن به صحن مثلث را غنیمت بزرگ پنداشته از هر لحظه و لمحہ ای زود گذر آن به خاطر تداوم حیات تاریک و مبهم شان که بر لبه پرتگاه هول انگیز نیستی قرار داشت ؛ مستفید گردند .

در هنگام تفریح ، در درون مثلث ، هرکی به کاری خودش را مشغول می داشت . کسی جا به جا ورزش می کرد . کسی می دوید . کسی خودش را به پالیدن توتہ و پارچه چوب های رنده شده و یا کنده شده از خوازه و داربست دیوار ها و چوب های زیر آهن پوش - و یا پارچه های کاغذ نیمه مرطوب که از پایوازان دوره تره کی - امین بجا مانده و سربازان آنها را در گوشه و کنار مثلث پرتاب کرده بودند ، و یا پارچه ها و توتہ های لباس زندانیان آن دوره که در زیر خاک مدفون شده بود ، و یا بوت و کفش و کلوش کهنه ، که از اسیران گمنام و گمشده بجا مانده بود ، مشغول می داشت ، تا آنرا بر داشته در اتاق اش پنهان نماید . و در روز هایی که برق نمی بود ، قسمتی آنرا به آتش بکشد و چاینک حلبی دود زده و پر آب را از یمن انرژی آن به جوش آورد . در یک هفته حد اقل دو بار برق می رفت و تا چند ساعت این وضع ادامه می یافت . در چنین حالتی زندانیان در داخل سلول های خود چوب و چخت ، کهنه و ژنده ای را که پنهانی جمع کرده بودند ، آتش زده چای دم می کردند . چند بار زندانیان به همین طریق آب شان را جوش دادند . در جریان سوختن اشیایی به آتش کشیده شده ، بوهای "قسماقسم" در فضای بسته دهلیز و اتاق ها می پیچید . حلقه های باریک دود با تنبلی و بی حالی از پنجره گک های دهلیز بیرون می شدند . در فضای کوچک تمام سلول ها ، رگه های دود می دوید و

آنها پر می کرد . با تمام اینهمه جار و جنجال ، باز هم زندانیان با همان شیوه آب شان را جوش می دادند . تا اینکه قومندانی زندان خبر شد و از این کارشان ممانعت به عمل آورد . در عوض اجازه داد که زندانیان در وقت تفریح داخل مثلث رفته در آنجا آتش کنند و آب شان را جوش بدهند . بعد از دو سه بار قومندان خلقی با " نبوغ " خلقی گونه اش کشف کرد : دودی که در فضای مثلث می پیچید به داخل سلول های هر چهار منزل می رفت و موجب اعتراض سایر زندانیان می گردید ؛ از همین سبب بالای این " ابتکارش " خط بطلان کشید .

زندانیان هر دهلیز با سطل های دست داشته ، به دور یگانه نلی که در گوشه ای مثلث قد بر افراشته و آب حیات را از شیردهن اش می افشاند ، حلقه می زدند ، تا نل آب که گاهی با فشار کم و زمانی با فشار زیاد ، آب را از داخل خود بیرون می ریخت ، به سطل های پلاستیکی آنان سرازیر شود . در یک ساعت تفریح تعداد نوکریوال هر سلول (که به نمایندگی از دو زندانی می آمدند) ؛ به ۴۸ نفر می رسید [بر عدد مذکور شمار زندانیانی را که بر روی دهلیز می خوابیدند اضافه ننمودم] در چنین حالتی آب نل به چند تن " نیک بخت " می رسید و " کم بخت " ها با آه و ناله و تحمل نِق و فِق و ممانعت سربازان سرفروخته ، با ناراحتی زیاد مثلث را ترک می گفتند .

هم اتاقی ها ، هر یک به نوبه ، سطل پر آب را از مثلث برداشته ، بعد از طی زینه های چهار منزل آنها به اتاق خود می رسانند . اکثراً انتقال آب را از مثلث من به عهده می گرفتم . قاضی صاحب به خاطری که لاغر و ضعیف الجثه بود ، نمی گذاشتم که سطل آب را از مثلث بیاورد . عمدتاً من و قسماً سرمعلم صاحب سطل پر آب را تا سلول خود انتقال می دادیم . بعداً که سرمعلم صاحب به زندان ننگرهار تبدیل شد ، من و احمد علی اینکار را انجام می دادیم و مانع آوردن آب توسط قاضی صاحب می شدیم . تفریح که تمام می شد ، داد و فریاد سرباز مزدور بلند می شد ، تا هر چه زودتر مثلث را ترک بگوئیم . کسی که چانس می آورد ، به قدر دو سه گیلان آب در سطل اش ریخته شده بود ، به همان قدر آب نل اکتفا کرده آنها با خود به سلول اش می آورد . اکثر زندانیان با سطل های خالی به سلول های خود بر می گشتند . زمانی که سرباز پایان تفریح را اعلام می نمود ؛ اگر کسی درنگ می کرد ، تا مقدار بیشتر آب گیرش بیاید ؛ سرباز دون همت با کمر بند بر سطل اش می کوبید و نمی گذاشت که همان آب کم را هم با خود ببرد .

بعد ها که خلقی ها ماسک انسانی شان را از سیمای کرگسی خود برداشتند ، سربازان بعد از لحظه ای توقف زندانی در برابر نل آب ، با قسمت فلزی کمر بند غلامی خود بر سر و روی آنها می زدند . برای مزدور بیشم مهم نبود که گل فلزی کمر بندش در کدام جای حساس زندانی اصابت می کند ؛ چنانچه شماری از زندانیان به اثر ضربات کمر بند سربازان مزدور چشم شان آسیب دید . و عده ای هم سر و روی شان چنان صدمه دید که از آن ناحیه تا ماه ها چرگ وریم می آمد ؛ ولی خلقی های سنگدل ، بی ننگ و مزدور، اینان را غرض تداوی به شفاخانه های خارج از زندان نمی فرستادند .

زندانیانی که با سطل های خالی به سلول هایشان بر می گشتند ، از طرف شب منتظر می شدند تا آب نل تشناب اگر با فشار بیشتر بیاید ، آنگاه با اکراه و دلواپسی سطل های شانرا از آب نل تشناب پر می نمودند و آنها در پیشروی دروازه سلول خود می گذاشتند .

شب که از نیمه می گذشت ، بعضی از اخوانی های همجنس باز، با برادران هم جنس گرای خود هم بستر می شدند . همجنس باز ، برای غسل کردن ، از آب ذخیره شده اتاق خود استفاده می کرد ؛ ولی همجنس گرا ، برای غسل کردن و وضوء ساختن ، دست به دزدی آب می زد . دو سه بار سطل آب ما گم شد . به همین سبب سلول های هر دو دهلیز را می گشتیم . بعد از پرس و پال زیاد ، سر انجام سطل خالی را در برابر دروازه اتاقی پیدا می کردیم . زمانی که از زندانیان آن سلول می پرسیدم که " برادر سطل پر آب ما گم شده حالا خالی شده آن در اینجا چه می کند " ، آنان هم صدا می گفتند : " نا انصاف ها آب را که دزدی می کنند سطل خالی اشرا می آورند پیش دروازه اتاق ما می گذارند " . دزدان آب کسانی دیگر بودند که آرزو داشتند باین سیاق ما را با سایر زندانیان در تقابل قرار بدهند . باری ، من تصمیم گرفتم شب را به حالت نیمه خواب و نیمه بیداری به سر کنم ، تا اگر شود که دزد آب را بیایم . در یک شبی که ساعت ۲ و یا ۳ بجه شب را نشان می داد ، چشمم از شدت خستگی بسته شد . بعد از یک لحظه زودگذر که چشمم باز شد . متوجه شدم سطل آب ما در جایش نیست . بی درنگ از اتاق خارج شدم . سه یا چهار اتاق دورتر را که نگاه کردم ، دیدم همان اخوانی مکتبی که جوانکی بود کم سن و سال و خوش منظر که پیش از ختم قرآن پول نقل و شیرینی ختم را از نمازگزاران جمع آوری می کرد (چند افغانی را نقل می خرید و متباقی پول های ختم قرآن خدایش را به جیب می زد) و در وقت ختم پاره های قرآن را در میان زندانیان تقسیم می نمود . بلی ، همین جوانک که در جریان صحبت به چشم طرف مقابل نمی دید و خودش را با حجب و حیا نشان می داد ؛ همجنس گرا و دزد آب بود . با شتاب پیش رفتم . وی در حال ریختن آب از سطل ما به سطل خودش بود . با نوعی اهانت و با آواز بلند وی را مخاطب قرار داد گفتم : " چرا دزدی می کنی ؟ " . فوراً سلام داده عذر خواست . و خواهش کرد که بلند گپ نزنم که کسی چیزی نفهمد .. گفت که به آب احتیاج پیدا کرده و آب ذخیره آنها تمام شده و ناگزیر شده از سطل آب اتاق ما برای رفع ضرورت استفاده نماید (به همین نمونه بسنده کرده از تذکار موارد مشابه منصرف شدم) .

به خاطر من نیست که اوایل و یا نیمه ماه اسد ۱۳۶۳ بود . هوای بیرون هم به شدت گرم شده بود . سر و صدای زندانیان از برخی اتاق ها بلند شد . یکی می گفت : " امشب تا به صبح از دست خسک نخواهیدم " . دیگری شکایت می کرد : " بی از او این زندان تمام خون ما ره خشک کده حالی خسک های گلاب زوی هم به جان ما چسپیده و خون ما را می خوره " . به زودی تمام سلول های دهلیز ما مورد هجوم خسک ها قرار گرفت . تکثر این حشره خونخوار بسیار سریع بود . سر انجام به اتاق ما هم رسیدند . و به مکیدن خون تن و بدن ما هم پرداختند . تمام زندانیان می گفتند که هیچگاهی در عمر شان خسک های به این کلانی ندیده اند . شب که فرا می رسید ، خسک ها بسان نوار های سرخ رنگ از جدار چوب های زیر آهن پوش در حرکت شده به داخل سلول های ما می آمدند . شماری این حشره های بد منظر در زیر توشک و درز بالشت جا می گرفتند ، تعدادی هم در دیوار های اتاق که توسط میخ سوراخ شده بود ، پنهان می شدند .

زندانیان برای آویزان کردن لباس های شان در دیوار سلول میخ زده بودند . این میخ ها به مرور زمان جدار دیوار را خراشیده و بزرگ ساخته بود . بعد ها که قومندانی اطلاع یافت ، توسط سربازان میخ های روی دیوار را برداشت ؛ مگر خالیگاههای کوچک روی دیوار را با سمنت پر نکردند . تعداد این سوراخ ها بر روی دیوار های هر

سلول به چند تا می رسید که برای خسک ها جای رهایش خوبی بود که از مشکل آمدن و رفتن به زیر آهن پوش خلاص شده بودند . به هزاران خسک دیگر- در ۲۴ ساعت - با اشتیاق تمام برای مکیدن خون زندانیان مسافه چهار الی پنج متر را شبانه دو بار طی می کردند . هر گاه فردی در نیمه های شب از برابر اتاق یک زندانی عبور می کرد ، می دید که یکی در حالت نیمه خواب ، نیمه بیداری نشسته و محل نیش این حشره را می خارد . و دیگری برای یافتن این دشمن موذی گوشه و کنار اتاق را با دقت می پاید . و یا می دید که کسی بلند شده با تکه پاره ای به کشتن خسک های روی دیوار اتاق اش مشغول است .

این نوعی "شکنجه نامرئی" بود که اداره زندان هم در زمانی که این بخش زندان زیر نظارت خاد بود ، و هم بعد از تقسیم قدرت که خلقی های آدمکش بر آن حکمفرمایی می کردند ؛ بالای زندانیان اعمال می گردید . نام چنین شکنجه ای را - که اگر حمل بر خود ستائی نشود - "شکنجه نامرئی" گذاشته بودم [در این زمینه ؛ یعنی انواع شکنجه های نامرئی که در هنگام عکس العمل بسیار شدیدم در برابر جنرال های وزارت دفاع ، وزارت داخله و شماری از مسئولین بلند رتبه زندان از آن نام بردم ... ؛ بعد ها به تفصیل خواهم نوشت] . تا زمانی که سرمعلم صاحب با ما یکجا بود ، گاهگاهی از خواب برمی خاست و به کشتن خسک مصروف می شد . من بیشترین مدتی شب را بیدار می بودم . با کاغذ و یا با یک پارچه تکه این حشره پلید را بر روی دیوار می کشتم . و یا میخی را که پیدا کرده بودم ، آنرا به داخل سوراخ های روی دیوار فرو می بردم . این کار را چند بار انجام می دادم تا خسک های داخل سوراخ کشته می شد . از این طرز نابود کردن خسک به شدت خسته شده بودم . راهی به نظرم رسید . فکر کردم اگر چند دانه چوبک گوگرد را یکجا کرده قطعی گوگرد را نزدیک سوراخ برده چوبک ها را روی قسمتی از قطعی که زرنیخ مالیده شده بود ، طوری بکشم که چوبک ها در حال مشتعل شدن در سوراخ فرو بروند ، در چنین صورتی تمام حشره های درون سوراخ در یکدم خواهند سوخت . دست به این تجربه زدم . کاری که انجام دادم ، مؤثر واقع شد . پنج یا شش عدد چوبک گوگرد به یکباره گی در حالت درگرفتن به داخل سوراخ ، تمام خسک های آنجا را در می داد ؛ اما بوی بدی از سوختن آنها در فضای سلول می پیچید .

قاضی صاحب که جوانی بود بسیار با حوصله ، بر روی پاچه ها تنبانش ، جوراب هایش را می کشید و قسمت بالایی آن را با نخ بسته می کرد . سر و رویش را هم با تکه نازک می پیچاند . در چنین حالتی ، گرچه تنفس برایش مشکل بود ؛ مگر این مشکل را تحمل می کرد ، تا از نیش خسک در امان باشد و بیدار خوابی نکشد . من هم (یکبار) به طریق قاضی صاحب جوراب هایم را بر روی پاچه های تنبام کشیده ، سر و رویم را با دستمال پیچاندم . تنفس کردن برایم مشکل شد . این وضع را تحمل نتوانستم .

به پایان رساندن آن شب ها - که حشره های موذی خون ما را می مکیدند - بسیار دشوار بود . شکایت زندانیان هر دو دهلیز سر انجام به گوش خلقی های جنایتکار رسید . زندانیان جواب گرفتند : " صبر کنید اتاق هایتان دوا پاشی می شود " .

شب ها سپری شد و ما همه به انتظار آمدن "دوا پاش" روز های طولانی را به شب می رساندیم ؛ مگر از "دوا پاش" خبری نبود . تا اینکه روزی سرباز به درون دهلیز ما آمده گفت : " فردا تمام کالایانه جمع کنید ، به مجردی که دواپاش ها آمدند تمام تان به داخل مثلث بروید و کالایانه در روی مثلث هموار کنید که آفتاب

خسک هایش را بکشد. اتاق ها را دوا پاشی می کنند. مواد خوراکی و ظرف های تان را هم پائین ببرید ". این خبر موجب خوشی زندانیان گردید. شب را چون شب های دیگر سپری نمودیم. آفتاب که دمید تمام ۴۸ سلول شروع کردند به جمع کردن فرش و ظرف و سایر ساز و برگ مختصری که کوله بار هر زندانی را در هر نقل و انتقال می ساخت. هر یک بار اش را برشانه خود می کشید. یک تعداد زندانی در دو و یا سه بار رفت و آمد توانستند کوچ و بار شانرا به صحن مثلث بیاورند.

تمام روز را زیر اشعه سوزان آفتاب سپری کردیم. عصر روز سرباز آمد و امر انتقال دوباره اسباب و اثاثیه آورده شده را داد. بار دیگر با جارو جنجال زیاد توشک و کمپل و سایر اسباب و اثاثیه خود را جمع آوری نموده بعد از پیمودن زینه های هر چهار منزل، به اتاق های خود انتقال دادیم. وقت آوردن قروانه رسید. کسانی که برای آوردن آن به طبقه اول رفته بودند برگشتند. عده ای از غذای طبخ شده زندان استفاده کرد و کسانی که مواد خوراکی شانرا از کانتین زندان می خریدند آنرا توسط منقل پخته کردند.

هوا تاریک شد. شب فرا رسید. زندانیان ظاهراً با خیال راحت به خواب رفتند. پاسی از شب گذشته بود که بار دیگر خسک ها درست مانند مورچگان از زیر آهن پوش پائین شده به جان زندانیان افتادند. ادویه ضد خسک کوچکترین اثری بر این حشره های مقاوم نگذاشته بود. به چند علت: ۱۲ ساعت برای کشتن خسک زمان کافی نبود. باید ۲۴ ساعت برای اینکار تخصیص داده می شد؛ کلکینچه (دریچه گک) دهلیزها اکثراً شیشه نداشتند؛ همچنان دروازه عمومی دهلیز که میله های آن به فاصله چهار انگشت از هم فاصله داشت، این دروازه باید بطور قطع با تکه و یا چوب پوشانده می شد، تا مانع بر آمدن بوی دوا می گردید؛ دوا ضد خسک می بایست کنترل می شد که دوا اصلی است و یا تقلبی؛ چوب های زیر آهن پوش که جای اصلی تکر این حشره خون خوار بود، باید دوا پاشی می شد. برخی از زندانیان خوشبایور هم به این واقعیت پی بردند که مزدوران روس کاری نمی کنند که سبب آسایش زندانیان گردد.

برای مامورین رشوه خوار وزارت داخله، خسک هم خدمتی کرد، تا در بدل مکیدن خون دشمنان آنان مقدار پولی را از "قرار دادی" متقلب - طور رشوه - بستانند و در آن صورت بگذارند که دوا تقلبی را به فاصله های ده یا پانزده روز (دوباره) در سلول های زندان پاش بدهند. در تمام سلول های زندان پلچرخی، بخصوص زندان دایره وی - مدتی بعد از فاجعه ثور ۱۳۵۷ - این حشره خانه کرده بود. زندانیان به علاوه سایر حشرات - بویژه شبش که دمی آنان را رها نمی کرد - از شر این حشره هم زجر غیر قابل بیان می کشیدند. □